

|  |   |
|--|---|
| صَبْرًا لِنَطَاعِ شَمْسِ الْمُجْدِ مِنْ أَوْفٍ     | الْعُلَى فَرَسْمَا الدُّخَى بِحُجَى بِنَهْدِ      |
| كَبْرًا فَإِنَّ الدَّلَائِلَ تَأْتِي مَنْفِيذُهُمْ | لَيْسَا لِفَالِ الْبَرِّ مِنْ ضِرِّ الْعَفَا بِلِ |
| صَبْرًا يَنْقَطِعُ حَلْفُومُ الدَّبْحِ قَطَعٌ      | الْمَرْسُومِ جِدًّا بِأَمْنِهَائِلِ فَمَا حِدِ    |
| حَبَسْتُ نَفْسِي فِي عَيْنِي الْقَدَا فَاذًا       | فَدَسَّهَلَا اللهُ أَمْرِي بِأَيِّ لَسَهْلِ       |
| فَالصَّدْرُ مَرْمَرٌ لَيْسَ يَحْتَقُ لَدَا         | وَبَزِيدًا فَدَا عَلَى مِقْدَارِ مَا هَبِلِ       |
| فَأَمَّا الزَّهْرُ فَمُضِلُّ الدُّرَى بِرَكْبَةٍ   | وَخَصَنِي مِنْ عَطَا يَا لَا يَنْقُصِلِ           |
| الصَّدْرُ وَهُوَ شَيْفِنَا الصِّدْقُ كَفَرَةٌ      | فَقَبْرًا يَنْبَغِي مِنْ جَدِّ وَنَا صَبِلِ       |
| أَوْهَا اللهُ فِي رُكْنِ النَّعَزِزِ               | الْعُلَى الْخَيْرِي بِمَجْدِ وَتَقْبِيلِ          |
| هَذَا الَّذِي فَدَجَرِي مِنْ قَضِي مَعَه           | وَالدَّهْرُ مَرَضٌ ثَقِيلٌ وَنَحْوِلِ             |

اَنَا الْقَبْرُ وَأَنَا زَيْنُ الْمَلِكِ  
بِكَلِمَاتِي عِبْرَتُ الْمَلِكِ

أَنَا الْأَمْسُ لِلضُّدِّ زَيْنُ الْقَبْرِ  
زَيْنُ الْقَبْرِ عَلَى الْقَبْرِ مَعْلُوبِ

مشیر مجے خداوند ذوق سلیم و طبع ستقیم محمد ابراہیم خراسانی است  
 کہ دو شیرکان پرودہ خیالش را چہرست چون طلعت مشرقی دلگشا  
 و طلعتی مانند چہرناہید طرب افزا اشعاعات اشعارش چون بارقہ  
 نور است از ناصیہ حور تابان قطرات زلال سحر حلالش مانند  
 رسحات سلسیل است بر اوراق ریاحین روان

مَعْنَى بَدِيْعٍ وَالْفَاظُ مُنْفَعِدٌ غَزْبِيَّةٌ وَفَوَافٍ كَلِمَاتُهَا مَجْبُودَةٌ

لطایف کلماتش چون مهر عالم گیر طرایف سخنانش چون ماه نور افروز

بیمیش در مدیحه و نسیب و تغزل و تشبیب بد طولی است و طبع توانا

بلکه لسان وی سبان کار خداوند که از استیسان خون در جان سینه

سایر است در مدح و هجاء و با آنکه مبنای حیوات بر هنرل و قباح است

فصاحت مزلیاتش چندان آینه با ملاحات است که میل طبع با آنها

از همه پیش است و نزد خاصه و عامه کارش از همه پیش بدست

مفرجی است برای روان غمزدگان که هنرل و جدش همچون تلخ و سیرت

ز کوزه کوزه سخنها می ترود و تازه او بدست فضل و هنر دسته رهبران

مسطط الرأپش ارض اقدس و مشهد مقدس حضرت رضا علیه

آلاف التحیه و الشناست و پدرش از خاک پاک شیراز از جانب

مادر نیز چها رو واسطه میرزا طاهر و حید مستسی است بمضمون

تَغْرِبَ عَنِ الْأَوْطَانِ فِي كَلْبِ الْعَلِيِّ فَتَأْتِي فِي الْأَسْفَارِ عَشْرُ فَوَائِدٍ

از ارض اقدس بصوب عراق رومی آورد و در حل اقامت بد از آنجا

آنگذ حال قریب بد و سال است که درین شهر با اقران و امثال

محمود و نجو شخونی و فرزانی مشهور است و درین چند گاه از دور راستی

و درستی کامی فراتر نگشوده و یک می پس پیش نهاده بد آنگونه

که هیچ خرد بر روی نشاید راند و جز از نیکان و نزدیکان نشاید خوا

درازمی کنم در محامدش که شمار که هر چه خواهم گفتن هزار چند است

چون سایر اهل طبع و ذوق چند ان ولوع و شوق در امور ناپسند  
 و خود را بر سوائی و قلاشی خرسندند از و هنگام آنکه فضحای بزرگوار  
 بانثا و اشعار آبدار شرفیاب حضور ارم و دستور عالی شوند  
 خدا یگان معظم سر صد و در جهان کز دست شوکت و جاه جهان بیخ  
 لِلشَّيْرِ بَيْنَهُمَا فِي الْخَفْرِ مَنْظَفَةٌ تَبْعِي ضَاةً وَاللَّيْلِ مَخْزَنَةٌ  
 بد آنگونه اصغای اشعارش میفرماید که موجب حیرت آن انجمن و  
 عبرت خداوند این فن میشود و اکنون بدانسان که آنستیر فلک  
 یعنی عطار و از پیرامون شمس دور نمیکرد و این شتری نیز پوسته  
 در ظل تربیت و عاطفت سپهر فصاحت شمس اشعرا بر میرد  
 و ساعتی مجبور و محروم نیست این قصیده است

|                                     |  |
|-------------------------------------|--|
| چون قبای دلربایی سپهرن در بر کند    | ای بسا خون در دل عشا و غم برور کند     |
| نه چنان صورت بسته کلک شاکل          | بچین اندر چنان دست بر تنگ کند          |
| ز م ز مک چون نسیم از چین زلف کند    | خانه پر طیب مسک و کنت عنبر کند         |
| از سر ز لعین مسک افشان جو یکشاید    | مغز من چون قبت و خمر ع مر است          |
| گر نباشد باغبان انبر و بالا اچو     | بر سمن سیدای از ریحان و سبزه کند       |
| چون ای پند پو شاند رخ اندر ریزد     | تا عشق خود مرا هر روزه مخروم کند       |
| بد به از کف مال مردی مذکی کرد و مال | هر که چون من کنی نظر بر روی آن کبر کند |
| راستی خوابی مرا از دل بیاید صبر     | سناخ ریگار را چون سربین شوکل           |
| ای بت مسکین خدارا می لعبت شویان     | کز لبست عاشق مذاق جان بر آرزو کند      |

مشری

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| عید بر اسم بن آرزو از آمدت            | تهنیت بایچین شاه نیک اشکرند         |
| ناصرالدین شاه غازی اکه کمتر چاکر      | حکم بر خاقان نماید عفت بر قیصر کند  |
| پای چون بگویم کیران صرصر کند          | دست چون بر قبضه سیماکون آرد کند     |
| قیردان با قیردان و یامی بی یامان      | با حتر تا با حتر چون تل خاکستر کند  |
| افزیدن سان بکر کا و سار آرد خود       | بازین بحیان و صد چون سدا سکند کند   |
| هر که دید آن نظر شاهانه و ان هر حد    | افزین بر فرزندانی نو آن منظر کند    |
| خنجرش اندر که کوشش کند با دشمنان      | آنچه دست خواجه در بخشش سیم دور      |
| صد اعظم خواجه در یاد دل برود          | کار بر جوش حمره آمال را احمر کند    |
| اکه انصافش روح دین سغیر               | اکه کلک او منظم کشور و لشکر کند     |
| شبه سلیمان است و خواجه آصف بود        | ملک اگر کلک آصف زینت دیور           |
| کشوری کشش لکرا و نام شوا کیش          | خواجه بایک نام فتح صد جان کیش       |
| ایچداوندی که فرخ نیت والای تو         | شاد کام و شادمان طبع سخن کند        |
| سالمی که بخشش دست مستغنی شود          | خنده بر حاتم نماید خنده بر جعفر کند |
| اگر گوهر بار اگر نبود کف را دست چرا   | دامن آزاد کار زاپر دور و کور کند    |
| هر که بنویسد شای خلق و خویب را چون    | صفحه را پر مسک تاب و ناز از فر کند  |
| تا پس از شهر یور از تا شیر باد مهرگان | بر سر کسار کرد و در سیمکون معجز کند |

جاده ان بادا عمر روز و نوبت ان فریاد  
 دست را آسمان هر روز با لاله کند

بدره زانو

و لدا یضاً

سگت زلف تو ام ای نگار شکن جان  
 کشیده داری قد و خمیده داری زلف  
 رخ تو لاله و بر کرد لاله سینه  
 نه همچو زلف تو اندر تمام مشک  
 کهی برم من از آن زلف مشک باو  
 بود بخلقه زلف هزار بند و شکن  
 ز پار عشق من اسال بر تو پیشتر  
 قرین با هی ای بت لبان ماه با  
 چنین که زلف تو مسکین بود که زبده  
 یکانه میر کرم عمید نیک شرت  
 سپهر مجرت قطب جلال نصیر  
 دو دست دوست چو بارنده بر  
 ز بس کفایت ای وز بس سخاوت خود  
 محترم او چه کرامی است علم و فضل و سز  
 بوستان گذر و کرشمی خلقش  
 ای فلک را بخت تو بهترین اختر  
 همیشه خیر و سعادت بسوی تو نازد  
 تو آفتابی و همواره حاسد تو بود

سگت داری و پشت و منور و در حال  
 سپید داری وی و سیا داری خال  
 لب تو سید و در وی نهفته عقد لیل  
 نه همچو روی تو اندر تمام حسن میان  
 کهی جنم من از آن روی لاله چنگال  
 بود که گوشه چشمت هزار غنچه و لاله  
 ز بهر اکیه تو از پار بستری اسال  
 جمال پروی ای بیه لبان سرو با  
 نسیم خلق خدا و ندبی نظیر و مال  
 پستوده صدر معظم وزیر خوت حضا  
 که آسمان جلالست و آفتاب کمال  
 ضمیر اوست چو تابنده مهر و قوت  
 جلال و ادش و دانش همی متعال  
 بدست او چه مساوی است که نسیم  
 نسیم باغ بهشت آیدش باستقبال  
 ای چهار زاد داری تو مبارک فال  
 بسوی حاسد بد که هر تو ریخ و ملال  
 ز ریخ لاغر و بار یک و ریزد و همچو بال

## مثنوی

|  |  |
|--|--|
| <p>بر سخاوت دست تو حاتم اسبل<br/>         عقیق و لولو زاید از آن خجسته نبال<br/>         از آن چه زاید کو هر از آن چه کم<br/>         تویی همه ز معالی و دیگران صلصا<br/>         کشیده طبعم جام بیوات تا لامل<br/>         کی ییخ چو زیبا عروس خجسته حمال<br/>         همای همت تو بر سرم کشاید بال<br/>         چنانچه باشد فرخنده غزه سوال<br/>         ز روی و رای تو جوید سعادت و اقبال</p> | <p>بر کفایت و رای تو صاحب اسباب<br/>         باید دست تو که شرح زرهند و سعاد<br/>         دل تو چو بود بحر و کف تو چو دایره<br/>         میانه تو و آزادگان بسی فرق است<br/>         گرفته صد فکر مثنیات میدلیل<br/>         بعون یزدان آراستم بجهت تو<br/>         ازین کجوتر را نم سخن بجهت اگر<br/>         همیشه تا که ز در فخر خسته فضل<br/>         بشادمانی همواره بر سر که فلک</p> |
|--|--|

خجسته باد و کجوتر تو عید بر اسم  
 ز روی مجلس تو دور باد عین کمال

|  |   |
|--|---|
| <p>این صیغه را در مثنوی عید غدیر مدح جنان نظام الملک گوید<br/>         بر دو سرین دو دو کلنا رواری از سر دو<br/>         روی تو در زلف تو چون ماه روشن<br/>         تا بدیدم جد چون بیم تو شده هم چو</p> | <p>ای بعد چون سروستانی سر چون خام<br/>         زلف تو بر روی تو چون شجاعت آفتاب<br/>         تا بدیدم جد چون بیم تو شده هم چو</p> |
|--|---|

سرو و بیابان بر سر و مری بود جانی م

عاشقان دیوانه زانیم از لغین و نایب

بر فراز بر کشید سرو تو ماه تمام

بر کشیده سرو را ماند همی بالای تو

مشری

۵۲۸

بنده شها مشتری بر روی بن نشسته  
مر را با بسته بودی ل آویخته  
صاحب کافی نظام الملک تاج حاکمان  
چون دل پاکش ناید در شب مظلم  
گر پذیرد ز امی و صورت بسان ایما  
بر نشیند چون با یوان زارت باید  
راحت و آرام و آسایش نیاز و چو

کاشاب و مشتری روی باشد غلام  
چون سخا آینه با طبع حور شد  
دین زید از انصیر ملک سلطان نظام  
چون کف را دشمن رود در میان  
هر چه کوشی می ندانی این کده ام ان  
دولت و قبال و پروزی کده بی  
روز و شب در خدمت جهان بود

شیخ بازاوردان در بی باک

ایچاوند کرام و خواجه ازادگان

و یک طغیان امل را دایه اررور  
خواج را فرزند باید چون با عقل خود  
ان کهر که طبع تو زاید ز اید از صد  
کر نه زمین معنی کند خورشید عالم  
مختم بر خورشید عالم تاب کیر و حیرت  
تا بود بر چرخ مهر و تا بود در باغ گل  
ماه و شش بر آسمان فولق شوکت و نور

جز بشیر و شکر شکر ت بکشوده کام  
اری آری آری رسم دستان سز و فرید  
ان سز که کلک تو خیز و خیز دار خسام  
که بود رای تو را بر آسمان قائم  
و اندر اندازد کونسا ریش از سر و زام  
تا بود در رزم تیغ و تا بود در رزم جام  
سردسان بوستان نعت و حرم ختام

فرخ و فرخنده دابر تو این عید غدیر  
صد چنین عید و کرم کایا و شاد کام

میرزا عبدالوهاب خان یزدانی

یزدانی میوالد در الزام و البحر الزاخر اصل الحکمه و قانون الادب  
 میرزا عبدالوهاب خان شیرازی حکیمی است فاضل و دانشوری کامل  
 شاعریت خیر و دپیری بصیر بدانسان که اگر جوهریان رسته تیز و شیرین  
 گوهر اوراک که را صدین در جاست عوالم عقل و خیال و محیطی کسایان  
 مناظر و دانش و کمال اذاز نسکام مجاورت ساحل دریای مغرب  
 عدم که جزایر ارحام است تا زمان مهاجرت مملکت شرسته و صبح  
 شب که آخر معموره اعمار است پایردی بر کار پرکار نظر طول  
 و عرض کرده ارض ابی پاید نظیرش را در معشر بشر از فضل و علم  
 و تقوی و حلم و فراست و دما و فطانت و ذکا و طلاقت لسان و سلا  
 بیان و اسلوب انشا و انشا و بدایع اعراق و اطهار  
 نیشند و نیابند

|  |   |
|--|---|
| فَتَىٰ انْ عَدْنَا الِاعْبَانِ فَا لَنْ    | لَمَّا لَا بَا مَرَاتِنَا نَنْتَ عَسَىٰ |
| وَ خَبْرٌ كَرُجُوِيٌّ مِنْ مَجْرَعِ عِلْمٍ | بِرُقَى الطَّالِبِينَ بِكُلِّ عَيْنٍ    |
| و بُلْفُجٍ فِي الْعُلُومِ لِكُلِّ وَفِي    | عَزِيْرٍ فَوَائِدٍ كُنْدِيْرٍ عَيْنٍ    |
| لَمَّا فُرُزْنَا مِنْ مِرْجَعٍ وَ عِلْمٍ   | نَحْنُ لَهَا كَبْدٌ رُجُوِيٌّ وَ عَيْنٍ |

پدر مرحومش محمد جعفر خان مملکت پارس از وجوه و اعیان و اکابر و  
 ارکان بوده و نظم امور و اشخاص تمام جاها نامی خاص دولت دوران  
 عدت که در اطراف مملکت برپاست کفایت مینمود چون خداوند  
 نعمت موهبت این فرزند خلف بر نیایان سلف سمت مزیت بخشود

و در افق و اراغ علم شیراز متولد گشت پدر را نیز چون رای حقیقت  
 نمای آینه چهره بصیرت بود مراتب فطانت سپرد امر یافت نمود  
 که این کوبر مسعود عمارت قریب منتخب مجبوه دانش و فنرست صحیفه پیش  
 واقف رموز طنوی و بطون مد غار ف بر سر مکتوم و مکتون خواهد گشت  
 دست میت کبار تربیت وی کشاده داشت و لوازم آرازیاده از  
 حوصله خویش آماده ساخت تا چون بجده سالکی برآمد بعداوه  
 کمال استحضار و آگاهی بر گماهی لوازم سپان پارسی جامع تمام  
 فنون اب و حافظ زیاده از تحصیل هزار فنیجات اشعار عرب از  
 جا بهین و محضرمین و اسلامین گشته ممدوح اکابر اندیاری بل محمود  
 اینسای روزگار آمد

ان یحسد فی فانی غیر خاسد همز  
 فبلی من الناس اهل الفضل قد  
 فذام لی لیمز فانی و ما بهمه  
 و فانی اکثرنا غیظا بما یجد

و در همان اوان نیز باقتضای طبع موزون مصاید عشر او غزلهای  
 شیوا و مقطعات تغزور با عیانت شیرین چنان بلوغ و فصیح  
 و زیبا و بلوغ میرود که در تمام شیراز شیراز صحت اهل دل و پیرایه  
 عالم آب و گل تحفه محفل احباب و فصل مجلس و لوالالباب بودی  
 غزل سرا چو شدی از قوافی دکش  
 غیر سا چو شدی از روایت دلدای  
 چه طعنها که نه از سمع آن بلجن تذرو  
 چه بذلهها که نه از بوی آن سبک تیار  
 یکچند در پارس تحصیل مطالب معقول مشغول بود و بر مراتب سابقینش

## میرزا عبدالوهاب خان

لاحق تسمیہ نمود تا آنکہ از آنکس برای ملاقات پدیراہ سپر آمد و بہ  
دارالخلافہ وارد گشت و چون اندک زمانی از آن بر گذشت  
خواست از علوم ہیأت و نجوم و جہد افیا کہ اکاسیہ بر  
مساکن و اماکن دوروی زمین و اقسام صحرا کا نہ آن از اروپا  
و آسیا و ازیقا و امریکامہ ساری بسزا پیدا نماید توسط جاپون  
ثانی مرحوم حکیم قاضی بحضرت شاہزادہ اعظم کامیاب فاضل  
مخریو اب اعطاء و السلطۃ العلیہ علیہ منیرا کہ مشرع اہل  
ارباب کمال و مجاہد فاضل اہل حال است روی آورد و در خواست  
افادہ فن معمود از آن شاہزادہ آزادہ ہنرمند نمود وی  
نیز از روی علومت شوکت و حمت خویش را عایق آن کار نہا  
بکار تعلیم وی پرداخت و نخت تمام نکات و دقائق در جہت  
و دقائق فلکیاتش با ماحت و سپس اجزا کرہ زمین را از صحرا  
و جبال و انہار و جزایر و ستیری و ممالک و بلاد از طول و عرض  
و انحراف قبلہ و اطول النهار و اللیالی و مسافت ہر یک  
بیکرے تمام انہار را بوی اہنہ داشت تا درین فن سینہ  
سرا آمد فضلائی روز کار گشت و اکنون فر دیوان انشا روزگار  
دول خارجہ مصدر مہمات خطیرہ و مرجع خدمات عظیمہ است  
و جنابش را مراتب فواضل و فضایل و آداب و حضایل زیاد  
از انہاست کہ قلم کاتب و اذیشہ محاسب از عمدہ براید

|                                 |                                  |
|---------------------------------|----------------------------------|
| در مدح وی اگر چه مجال نیست      | وین بنده را از زبان عبارتی       |
| چیز آنکه خواستم که در هم بسطد   | نه معنی عزیز و نه لفظی طبع بود   |
| چون با و پای خوش را اندیشه کردم | از عجز سر در آمد و عیبی قبیح بود |
| گفتم قلم شده است مرادستیم       | این از کس پس نبود ز عجز صریح     |

بسیار که در طبع پایشان بر ایدم  
 بیایم مجال و نه عذر صحیح بود

تا عاقبت ز عقل شنیدم که موجبش  
 این بود بس که قدرش بیش از مدح بود

این قصیده را در مدح خداوند کارا شرف افخم دام مجده العالی  
 عرض کرده

|                                   |                               |
|-----------------------------------|-------------------------------|
| از زاری تو ای صد فلک قدر ملک خو   | شد ملک شاد آستانه چون و صد    |
| از تیغ شد و کلک تو شد کار جهان آ  | تسخیر جاد و کس و کلک همه بود  |
| با خصم ملک آنچه تو کردی سلی را    | هرگز نتوانند و صد فوج به نیرو |
| نمود عجب از زاری تو ای صد فلک قدر | کر ما در کردش را ای سز و      |

تا مان جهان با بکسین بگردن  
 سپیشک نینجا جان ز سپیشک

سیرا عبدالوهاب خان

روزی که ز تپش در خطه خوارزم  
خکش بکجا شیهه کشد بر در خوارزم  
آرند غلامانش هر روز غنیمت  
کرداشت چو صدری امان و قوی

شاه خیمه ز نذر بر طرف رود قراسو  
فوجش بکجا موج ز نذر بر لب آمو  
ترکان به چشم سیه خال سیه مو  
کی فخر همیکرد سکندر ز ارسطو

بدون ملک با دشمنان در پناه

زیبای تو بختی که حکم خجسته

از تربیت باز شود صعوه لاغر  
امر تو چو همینز و فلک همچو کی حکم  
شیر فلک از سر کشد از حکم تو کردون  
هر کس که زد نقش و فاق تو و دوست  
بر قصر تو زهره چو کی لعبت چکی  
عدل تو و اجاف چو حکمیر و بخارا  
خبر ظلم تنی نیست ز قهر تو بمباتم  
در ملک تو حاجت بر آرد و نبود هیچ

وز تقویت شیر شود کج را سو  
حکم تو چو کان زمین بسچو کی کو  
بر کردش از امر تو چون کاوند جو  
کوید فلکش خیزد ز جان دست و رو  
بر بام تو کیوان چو کی سبده بند  
جود تو و افلاک پس جو بغداد و هلاکو  
خبر فتنه سری نیست عهد تو برانو  
زیرا که بود عدل تو و ملک ترا نو

ز آن روز که بر علی در عدل و شکر

نیو و محب را باز سرشند از تیره

محمات

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| خون مسک شود کیره در نافه آهو       | بوی اگر از خلق تو در چن برود باد |
| روزی که ترا چین منت از خشم بر آرد  | خون دود از خشم چکد ز بهره خاقان  |
| بخشی تو تیر لیغ و کیری تو بیر غوغا | هر روز یکی ملک بگیری و سیخته     |
| بسنگام سخن پاشی صدر شده لولو       | بسنگام که مبخشی صدر پشته کوه     |
| بر بستر راحت نهی بسج تو پهلو       | تا خلق بیاساید بر بستر راحت      |

قدر تو تا یاد که مزانند در آفتاب  
 سجده تو با آفتاب از زمین سینه

|                                    |   |
|------------------------------------|---|
| با مهر تو بر حرم و جنایت شده معفو  | با کین تو بر زحمت و طاعت شده شاطل               |
| سر و دست قومی پایه و پرسیایه و لجه | احمد که هر شاخ بر او مند تو در ملک              |
| کس بخت قرین باد بهر کار و بهر رو   | و ویژه چون نظام الملک آن کو بهر عا              |
| کس نبود این شرف و فضل بخراود       | صهر ملک و کوه صدر و شرف ملک                     |
| پر مسک کند بزم نشیند چو مشکو       | پر سر و کند باغ خرامد چو سیتان                  |
| در چشم عدو قامت او سر و لب جو      | در دیده من طلعت او آینه و مهر                   |
| بر در و غم اندیشان از مهر خود آرد  | بر زخم عکبر ایشان از لطف چو رم                  |
| ماستد وی امروز در این عهد کجا کو   | فر و است در اخلاق <sup>بصفت</sup> همچو همین صدر |
| به آنکه درین چاه گویم سخنی زو      | نوناوه دیگر که مرا خواجه و الا                  |
| کاست سراید ملک از کسبند تو         | مخصوص یکی چاه نگارم بحش                         |

میرزا عبدالوهاب خان

|                                 |                                 |
|---------------------------------|---------------------------------|
| امید که صد سال در امح سیراید    | این طبع فزاینده و این خاطر نیکو |
| ای حضرت دستورا جل صدر بوی       | کز لطف خداوند قوی بادت بازو     |
| این شعر نو امین شنو و شیوه شیوا | کاینسان بشنود و دست سخن سنج     |
| در کس نکند باور بر گو که بیسند  | ما در خاقانی ما نسختن خواجو     |
| آنکه سخن ابد و صد شوی و نسند    | گویا نبود مگر و دلاویز و کمورو  |

این بر سخن دایم چون چو دلال است  
 تا حال بغیر از تو نمیدانم

|                                |                                 |
|--------------------------------|---------------------------------|
| گفتم اشعربکا بد شرف مرد        | گفتم بفرایم شرف از محنت او      |
| با فرسیمانی و بادانش آصف       | من بنده بدح تو همان مرعک پو     |
| شدار چشم کردون جان تن من       | در حضرت تو ار چشم کردون اشکو    |
| بر در که تو روی نهادم ز سر صدق | تا جاه و شرف یایم افضل تو از جو |
| بس کن که کز اوست بر صدر جهان   | با خاطر صادق ز شنا سوی دعاو     |
| تا مسک نشاید که هسان کرد پیر   | در زانکه هسان سازی سادگش        |
| مشهور بود که جمیل تو در فواه   | چون مسک که پوسته رود و پوس      |
| خشم تو بود روز و شبان اسب      | در آمد و شد جانش همواره چو      |

هم چو کوه خواه تو چون خون کبوتر  
 هم روی بداندیش تو چون پر پستو

## خاوری

۵۳۰

خاوریرا نام سیروا محمد اسمعیل است و مولد و موطن اصلی وی مازندران است  
نشان این دو قصیده ازوست که در مدح جناب جلالتآب اشرف  
افخم صدر الصدور اعظم دام مجده العالی عرض کرده چون شرح خواهد  
وی در حله ثانی ذکر خواهد شد در اینجا ایرادی زفت

|                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| دوش که بنفت روی خسرو خاوری    | میرشبا ز بهناده بر سر افرو |
| من بواقم غمخوده دل که در آمد  | ناکم از دور بخار حوری منظر |
| وه چه نگاری که از مشا هده     | من کشته سینه داد همه بر    |
| زلف سمن سافنا زده بر کل عاری  | چون خم سپنبل بگرد لاله آفر |
| کرده زار بود و تیغ نیت ز حایل | وز عرق آکنده در نهادش جوهر |
| بر رخ سمن او دو طره حسان      | مانا حسد بکنج پیمان از دور |
| دانه خالی بجد خویش فروشت      | یعنی سزدومی پرستد آذر      |
| هم قد سرویش شبیه نخله طوبی    | هم لب لعلش قرین چشمه کوثر  |

جلون کنا چ پترو ووروز بائش  
 خیر و کبک کیر جان که آمد جانان  
 باری چون جان کشیدش سفل تنگ  
 نامه آسایشی منورش از راه  
 جستم و او جستم بدامش ارسوق  
 کفتم خواهم دو بوسه از لب لعلت  
 کفتم پس بسمت عذار چکونی  
 کفتم خواهم که در کنارت کیرم  
 زان سخنان خج استم ز پیش پر پا  
 گفت از نیم کدز که باوه صراست  
 آوج از آن قبل و قال و زهد و زوش  
 بانک بومی بر زدم که حالی بر کو  
 چون بود می بکار و یار و راعوش  
 روز و تا تم برون که دارم آیدون  
 آن و فلک فر که در زمانه لقب  
 اردو وزیر اعتبار یافته و ران  
 حتم رسل رایگی مروج فسرقان  
 آن شده از زمین حق منظر و منصوب  
 آن شده فرینک شرع پاک محمد

خنده ز نمان کی لهن اویب منخور  
 خیر و قوی دار دل که آمد لیسر  
 واکه بشاندش بحسب مصله  
 ناسد ه اشتکی منور بیتر  
 بادل پمار چون بمنغم منظر  
 گفت برتر از عتاب حضرت او  
 گفت تا شرمی نماز خالق اکبر  
 گفت تا خوبی بکن ز پیش محشر  
 کفتم پس می کنم ز شیشه بساغر  
 خوانده مراشش بوق شرع ممبر  
 اتمم افکند ه آن کار به پیکر  
 اینم زهد از کجا تو ترا شد بر سر  
 خیر و دمی از وثاق رخت برون  
 بر سر سودای مدحت و و فلک فر  
 از که و به صدر اعظم آمد و حیدر  
 اردو امیر افشار یافت کشور  
 شاه زمانه از ایکی مرتبه و قدر  
 این شده با فردینک منظر  
 این شده بر ملک شاه کتروتر

آن همه قدر خدای است مجسم  
 داده یکی را خدای نعمت چند  
 بنده بکر آدم بنده و آزاد  
 کشته یکی دلنواز معطلی و درویش  
 بر در آن یک ستاره عاقبت و دانا  
 آن همه دانی که با برزش خان  
 همچو یکی طفل فی سوار که کین  
 حیدر ز احمد فرزند در بت و لیس  
 دوران زبان سپر بعشرت و ساد  
 باور آن کیت هست احمد مختار  
 در کف لطف حق شد آن یک ذیسان  
 بجه که آیز اطراز محفل کیوان  
 خورده از آن لغت ز حکمت یونان  
 ای در دوح بزرگوار ای اکنون  
 شاعر مجبول قدر بیزرم و با  
 مان صله روح خویش خاودم  
 تا چهارم سپهر نیز اعظم

این همه لطف آراست مضمون  
 داده یکی را سپاس دولت تمیز  
 برده بگیر او و ام سید و سرور  
 کشته یکی چاره ساز مغم و مضمر  
 در بر این یک نشسته مهر و دانا  
 این همه کوئی چسب برش قصیر  
 همچو یکی مرد بی ازار که ف  
 صدر از خسرو گرفت خاتم و انور  
 ایران زین امیر زینت و ز یور  
 ناصر این کیت هست شاه فلک  
 در پنه قرب شد این یک ذی  
 بار که این از از تخت دو پیکر  
 برده از این قسمتی ز حمت سحر  
 از در رحمت یکی بحال م سکر  
 خواهم قدرم فزانی و ضرور  
 شهره دبرم کنی و خازن کوه  
 تا سپهر تخت نیز اصغر

نیز اصغر ترا دادم نیرمان  
 نیز اعظم و را دادم مسخر

ولایضا

امی زلف یار ای بخت اندر آفتاب  
 جاودمی نضیب ترا آفتاب سحر  
 آن دام و حلقه که ترا آفتاب در  
 شب باروزی شب سحر استی که در  
 اندر بافتابی با آنکه خود شبی  
 دامی است حلقه تو در او آفتاب  
 از بسکج سحر و خم اندر خمی ترا  
 و اما نده در سواد تو خود آفتاب  
 دانی حکومت خم چو کان که کوی است  
 از بس در آفتاب شستی سیاه کرد  
 آری چرا سیاه نباشی که لایم  
 کویا ز شرم مهر جمال جلال ملک  
 ای نسب چنانکه ترا بند آسمان  
 آنجا کند که رای تو شد خجری بلال  
 از نعل مرکب تو برد کوشوار حریخ  
 یا بد اجازتی اگر از خضم گاستن  
 در هر سحر بر آرد از شرم عار

من و وز آفتاب ترا در آفتاب  
 سندی پنج و تاب ترا آفتاب  
 و آن عود و عنبر می که ترا مگر  
 کا نذر کنار واری می سحر آفتاب  
 یارب که کرد عقبه شب بر آفتاب  
 بندی است صبر تو در او اندر آفتاب  
 بر شب اسیر سحر و خم حنبر آفتاب  
 مانا تو خود سپاسی و اسکندر آفتاب  
 چو کان بر آستی تو تو کوی در آفتاب  
 از نقت و تاب خویش ترا سیکر آفتاب  
 بر اهل ملک تا بد سوزانتر آفتاب  
 دارد چهاره از تو سیر چادر آفتاب  
 لطفش سپاسی بوسی او بر در آفتاب  
 و می در حسب چنانکه ترا چاکر آفتاب  
 و آنجا شود که حکم تو شد اسیر آفتاب  
 و ز کرد موکب تو کند ستر آفتاب  
 ز انجم کشد کشورشان لیکر آفتاب  
 لاغر ترا از بلال سحر از خاورد آفتاب

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| از نیک اشرفی تو مسعود شتری         | وز پاک گوهری تو نیک اشرفی        |
| سایه همی بجاک رست جبهه ماه نو      | بوسه همی ز فخر ترا افسر آفتاب    |
| بر جاوه که نقش پی باره ات افتد     | تا حشر بر بزار و زار زه سر آفتاب |
| از مطبخ سخای تو شد فریب آسمان      | وز حسرت جمال تو شد لاغر آفتاب    |
| تا جان نداده در سخت کی شود علاج    | تب لرزه که دار و در میگرد آفتاب  |
| آنجا که رایت پی فتوحی علم شود      | کردن بند بفرمان تا محشر آفتاب    |
| و آنجا که چون بر سینه شود تیغ نصرت | در بحر خون هسی فکند لکر آفتاب    |
| چون پای بر رکاب در آری بخون کشتی   | آنرا که در یافت حمایت کرا آفتاب  |
| ای خاتم قبول ترا دانه چشم حور      | دی افسر جلال ترا گوهر آفتاب      |
| تا پردی بنزد مبر افوری کشد         | در نافه تار مرا دستر آفتاب       |
| بنود عجب پی صلواتم گر کند ساز      | بر طبع در فشانم همه احشر آفتاب   |
| اناکه ناقص اند بر اشعار جاو        | یارب مباد بر در شان رهبر آفتاب   |
| هر باد او تا کند آغاز خنده صبح     | هر صبح تا کشد ز میان خنجر آفتاب  |

از خنجر تو سینه خصمت دریده باد  
خندان بیان صبح محبت در آفتاب

مسکین بصلت اصفهانی شاه در جلد ثانی شرح احوالش ذکر خواهد شد

این دو قصیده از دست

|  |                                      |
|--|--------------------------------------|
| آنچه اندر ملک داری اصف جم را بود         | آن به شهادت مسلم صدر اعظم را بود     |
| ساخته بی خاتم و بی جام کار ملک           | خاتم ارزانی با صفت جام کوه را        |
| اصفی باید که خاتم باز بستماند ز تو       | ورنه این تا یبید نه جام و نه خاتم را |
| دارد از روی افتخار اولاد آدم تا بد       | تا بد این افتخار اولاد آدم را بود    |
| داده همچون آفتاب اقطاع عالم را           | تا قیامت این فروع اقطاع عالم را      |
| فیض و بی انفصال آید مادام <sup>چون</sup> | اتصال دائم این فیض و مادام را بود    |

امرویی داده است چون آیت محکم نظم ملک

|  |   |
|--|---|
| در عمل این خاصیت آیات محکم را بود          | در عمل این خاصیت آیات محکم را بود               |
| رای او بدر زمان <sup>جهان</sup> شخص صدر    | صدر ایوان لایق این شخص مکرم را                  |
| او چو دیبانی است صافی دکان <sup>عالم</sup> | زینت آری از علم دیبانی معلم را                  |
| زادگانش را دانا الله <sup>سپهر</sup> همچون | آری آری می خنیم شبل <sup>سپهر</sup> خنیم را بود |

چون گل و سرود سپر غم ز تبارستان ملک  
 جدا مردم خصالی کز وجودت قشقا  
 از غم کلک تو هم دین بنده هم دوستی  
 در قوام ملک دولت هست احکام  
 در نظام دین و دولت باشد انعام  
 حکم شاهشاه را بایت تو در صدور  
 دانست را با کف دولت بود الفحی  
 بادل و رای تو بس از است بر آفتاب  
 جز ترا شایستگی نبود بر این منصب  
 خدات پیکان پستم بر تن و بین چشم  
 خصم ملک از بیت کلک تو مرد شاه  
 هم تها خراز تو اسلاف مقدس است  
 از زوی قلب خویش از پی دیدار تو  
 تا بهم کرده ای فتح تو سازد در  
 در ماه سعی توده تن ز جان با زبان شاه  
 ز جهمها گزینغ فقر آید بسکین و مبدم  
 نوز کو کب تا فروغ اجرام کستی راه

خرمی یارب گل و سرود سپر غم را بود  
 تا بنجام تو در دمان ال ادم را بود  
 این خصایص چشمه حیوان و زمینم  
 آنچه با او راق بستان لطف ششم  
 آنچه با موتی دم عیسی بن مریم را  
 اتصالی خوش چو سوزن زندان لوم  
 با جمال خوبرویان زلف پر خم را  
 بادل عاشق لب لعل مسم را  
 مسند فتوی مسلم شخص اعلم را بود  
 آنچه بار و بین تان پیکان پستم  
 کفر کی دین را جمال وزیر کی هم را بود  
 هم توجه بر توارواح کرم را بود  
 جان میران و شهان با نقتدم  
 دولت ترکیب از از حرف معجم  
 کافی اندر رزم صد فوج منظم را  
 از کف جودت همی آگاده مرهم را  
 چرخ اعظم تا محیط اقطار عالم را

از قضای آسمانی تا صرا قبل و جا  
 ره نوزد عرش اعظم صدر اعظم را بود

# سلیق

ای زلف تو بر لاله سوری زده خرگاه      وز مسک سیه سلسله‌ها ریخته بر ماه  
از مسک تو ماه تو بس دل که شدارا      پنهان شده در زلفت آن عارض و نوا

چون چهره خورشید کرد پناه

سلطان بهلا طین جهان شاه جهاندا

یا قوت دل از روز تو پیرایه صد گنج      هاروت فنون ساز تو سرمایه صد غنج  
پر نوشتن دمان تو کمر زای و کمر گنج      پیش رخسار تو چون بشامان شه شطرنج

رخسار و لب زلف و خط و خال تو سرخ

شمع و معی شام و شب و مسک بهم پناه

رویت بسریری بکل آراستند      مویت بعسیری ز کل خاستند ماند  
قدت بیکی کلین پراستند ماند      لعلت بیکی کج پر از خواستند ماند

ابروی کجبت بر دوه کاستند

زیر دوه کاستند خورشید پدید آمدند

رویت بصفا با دوه و لعل بوا یا      زان با دوه ام از کوش و فرد و سوسن  
حالت چو یکی ز یکی و در دست چرخ      با عنی است جمال تو و آراستند

در باغ تو بر شاخ و وطن با خرد

یک بر کن کل سوری بگرفت تمبعا

نزدیک لب زلفت در چشمه      یک تنگ سکر بسته بر دوش و سینه  
یک مریم عیسی اجفت و دوزخی      از نیل مره ترکان داری همه

پرنوشن انت چو کی نقطه تبکی  
خط تو بر آن نقطه بسی داری کز او

لعلی است لبان تو آن طره جادو      سنجیدن لغت را دو کفه ترازو  
یا بر اثر زرم پوینده دویند      در چشم من از زرم و بندوی تو بند

سند و حکان دارد از خال بر آرزو

چون عشر که بر مصحف پاکیزه نمودا

سند و حکان ندی در کف همه مصحف بود انا دوره سند و را در کف

یا سند و کان کشته با سلام شرف      یا جادو کا زاکف موسی دور مصحف

یا نقطه مشکین که بگلبرگ مرف

یا آیه که بر مصحف جبار است کرا

چشمان سیه همچو دوا هوی سنا      وان آهوکا ن چنبره شران شکار

رخسار دل افروز چو گلهای بهار      از بوسه عشاق بسی وام که دوا

وام است تو بوسه و با پستان

آن وام من بیشترک داری بکدا

ای سرو سرافراز من ای ماه نوین      بر ماه تو سینه بر سر و تو نیرین  
در هر شکن لفت صد حلقه مشکین      در حلقه مشکینت مضمون دل مشکین

وز دیده شکینت صد خوشه روین

از خست خورشید تو بر ساقم

ای غالیه کون زلف تو غالیه سنا      کوچک دهنست غالیه دانی منتقط

مسکین

یا قوت لبان تو ز سنگت مخطط بر کرد و رخت خطه غبار سیست مخرط

چون ورق از منقبت خواجه مستط

در روزا صدر جهان مقصد احرأ

از دانش و اعقل کمی شخص مثل مجموعی هستی امصد و اول  
هر آیت جا هوش بعد اقبال موزل بر خوان کفشن وز می مخلوق مجول

فقر از نغم او بغنا کشته مندل

جور از سلم او نقفا کشته بکننا

از جو دو بزرگی و سب طینت کیش از عقل سر ششده از آب و زخا

قابل سبوت مذمکت تا سبماش چون جرخ نه از غاطه حادثه باش

چون روح نه آیش ازین شیر منغاش

چون عقل سبیر نه بتقدیس سزاوا

بر دشمن بر دوست شیرین است در دولت در ملک مشار است

سلطان سلاطین افزنده وزیر با شوکت و حشمت از و تاج و سیرا

چون شوکت اسلام که از رو فدا

تج لکت اما دولت دولت رسالا

آزاکه بدر گاه تو از صدق گذر خاک ره اگر بود کرامی جو کمر شند

شخصت سبکونامی در دهر سمر شد رخساره نخبنت که ضیا بخش شد

هر روز ز روز دگر ار استه شد

پهچون که ز فروردین ساخت کلنا

از قدرت و دولت نشومی سرگز مغز  
بی قدر ز تو دشمن قابر شده مقهور  
در دولت و ملت بگو نامی مسهور  
ملت ز تو آسوده و دولت ز تو مسرور

ترکیب کرامی کهر نامیت از نور

زان دوست که رای تو بود مشرق انوار

کس نبود فهم سخن چون در آفاق  
با علم و حیا جفتی و در فضل و نیر طاق  
ادراک معانی را چون آتش حراق  
در بخشش بصری بر سائل مساق

در مدحت تو کلک کلید دراز

چون شکر که شد لازم او نعمت دوا

من بنده مسکین که شدم بر تو شاخون  
ران طبع آوردم نزدیک سلیمان

یا قدم بصر اندر یازیره کبرمان  
یا ز ریر معدن یا در سوی عمان

مسکین ز کجا باری و همراهی سلطان

صرباز کجا آری و خورشید پرانوار

تا بجز چون وصل بود انجمن آرا  
تا حسن چون عشق بود بادیه پیا

تا همدی کلن چو خار است روان  
تا پستی می نی چو خار است غم قرا

تا مرغ سحر نی چو غراب است باوا

تا صحبت یار است نه چون غم در آوا

با صدر جهان شاه اقبال ترین باد  
در مجلس سیران و همان صدر نشین باد

سر تا سر آفاقش در زیر کین باد  
در خط خدا و مذمان باد و زمین باد

در ظل حجاب ازار ملک ناصرین باد  
میر ملکانشاه جهانگیر حجاب اندا